

درنده تاریکی

« ۱ »

الناز دادخواه

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: دادخواه، الناز
عنوان و نام پدیدآور	: درنده تاریکی /الناز دادخواه .
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978 - 600 - 97444 - 8 - 0
شابک جلد دوم	: 978 - 600 - 97444 - 9 - 7
شابک دوره	: 978 - 600 - 98072 - 1 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۲۷۶۲۵

نشر ماهین: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

درنده تاریکی

الناز دادخواه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

تاریکی

کتاب رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بالاخره تموم شد. قطر کتاب بعدی رو که دیدم عرق نشست رو پیشونیم، وای دیگه بسه این یکی رو دیگه نمی‌تونم بخونم. مغزم قفل کرده بود، محال بود بتونم چیز جدیدی یاد بگیرم. به جلد طلایی کتابی که تازه تموم کرده بودم نگاهی انداختم، بعید بود چیز زیادی ازش یادم مونده باشه. با کلافگی سرم رو کوبیدم رو کتاب

– هی کتی اینجا چی کار می‌کنی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به دختری که روبه روم ایستاده بود انداختم، به کتاب‌های پخش و پلای روی میز اشاره‌ای کردم و گفتم:
– نمی‌بینی؟

کتاب طلایی رو برداشت و اسم روی جلد رو بلند خونند.

– گیاهان معجزه‌گر. جالب به نظر نمی‌یاد.

نگاهی به بقیه کتاب‌ها انداخت و گفت:

– اصلاً نمی‌فهمم، چطوری می‌تونن اینا رو بخونن؟ اصلاً جالب نیستن، کسل کننده‌ان.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟ فکر نمی‌کردم کتاب خون باشی انجی!

کتابی با جلد فانتزی به سمتم گرفت و گفت:

– او مدم اینو بگیرم، دو ستام می‌گن خیلی عاشقانه و قشنگه.

حروف مشککی کتاب اسم «غرور و تعصب» رو نشون می‌داد. در موردش شنیده بودم، می‌گفتن یکی از شاهکارهای دوره خودش. شونه‌هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

– نخوندمش، وقت تلف کردنه. ترجیح می‌دم چیزی رو بخونم که بیشتر علاقه دارم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

– آره بشین کتاب‌های جادویی و افسانه‌ای و باستانی بخون تا آخرشم مثل همونا فسیل شی!

پشتشو به من کرد و با اون کفشای پاشنه بلند با قرف رفت سمت میز مسئول و همه نگاه‌ها رو با تلق تلوق کفش هاش سمت خودش برگردوند و طبق عادت همیشگی به همه پسرهای جذاب نیم نگاه عشوه آمیزی انداخت. رو میز مسئول کتابخونه جوری خم شد که از پشت نمای خوبی رو با سخاوت تموم به دیگران نشون بده. انجلینا یکی از دخترای یه خانواده خیلی ثروتمند بود که تو همسایگی ما زندگی می‌کردن و از همون بچگی با من رابطه بدی داشت و هیچ فرصتی رو واسه نیش و کنایه زدن و تمسخر من از دست نمی‌داد ولی برعکس او، خواهرش جسیکا بهترین دوست من بود، یه دختر خونگرم و مؤدب که هرکسی با یه بار صحبت شیفته اش می‌شد. همیشه از تضاد بین این دو خواهر متعجب می‌شدم. صدای کرکر خنده انجلینا کتابخونه رو که پرکرد، با تاسف سری تکون دادم. کتاب‌های خوانده نشده‌ی باقی مانده رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم که نگاهم روی کتاب طلایی موند. کسی چه می‌دونه شاید یه روزی به دردم خورد. برداشتمش و اونم به بقیه اضافه کردم، باید یه بار دیگه می‌خوندمش. کیفم حسابی سنگین شده بود، سوار ماشینم شدم و

سمت خونه حرکت کردم.

تو آینه جلو نگاهی به خودم انداختم. چشای آبی تیره‌ام برق می‌زد. کتی جولیا رویتس، ۲۱ساله دانشجوی باستانشناسی بودم. از بچگی عاشق اکتشافات و هرچیز عجیب و مرموزی بودم و اصولا به خاطر همین اخلاقم بلاهای زیادی سرم می‌اومد. بارها از بابا و مامان کتک خورده بودم یا بارها به خاطر افتادن از جاهای بلند تا گیر کردن توی گودال‌ها و سوراخ سنبه‌ها آسیب دیده بودم. دردسر و هیجان جزئی از زندگی من بود.

برخلاف اصرارهای مکرر مامان و بابا مبنی بر اینکه مثل بقیه اعضای خانواده پزشک بشم من برطبق علاقه زیاد و پایان ناپذیرم رشته باستان شناسی رو انتخاب کردم. از هر فرصتی واسه خوندن کتاب‌های افسانه‌ای و قدیمی و باستانی استفاده می‌کردم تا چیزای بیشتری رو یاد بگیرم، هرچند که کارهای شیطنت آمیزم رو فراموش نکرده بودم.

بابا هیچ وقت اجازه نمی‌داد بعد از ۹ شب برم بیرون اما خب همیشه قانونی واسه شکستن وجود داره و این لذت عمل رو بیشتر می‌کنه و یه جور هیجان بهش می‌ده. شبها موقعی که بقیه خوابن، از پنجره اتاقم که توی طبقه دوم خونه هست می‌پام پایین و به گشت و گذارم می‌رسم خیلی جاها واسه تحقیق برام وجود داره، مناطق ممنوعه مثل بعضی جنگل‌ها یا جاهایی خارج از شهر که می‌گن اشباح مرده‌ها وجود داره، گرچه هیچ وقت نتونستم چنین چیزایی رو ببینم.

برخلاف بقیه که خودشونو توی این عصر تکنولوژی گم کردن من اعتقادم به ماورا و افسانه‌ها زیاده و همیشه حس می‌کنم موجودات افسانه‌ای وجود دارن اما ما نمی‌بینیم.

از نگاه کردن تو آینه دست برداشتم و وارد خونه شدم. کیف سنگینمو رو کاناپه انداختم و وارد آشپزخونه شدم. مامان مشغول درست کردن سیبزمینی و میگو بود. جووون، منم عاشق میگو بودم. از ظرف کنار دستش یه میگو برداشتم که محکم کوبید پشت دستم.

— اوووج مامی، چرا می زنی؟

— صد بار گفتم وقتی دستتو نشستی پاتو توی آشپزخونه من نذار!

— مامان!

برو بیرون دستات رو که شستی مثل یه خانم باوقار سر میز بشین تا غذا آماده شه. من تو رو این جورری تربیت نکردم که مثل پسرا رفتار کنی. یاد بگیر مثل بقیه دخترا باشی.

پوفی کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. قلمرو مامان آشپزخونه بود و از هرجای دیگه ای توی خونه واسه اش مهم تر بود. سر رفتار خانمانه و سواس داره چون دختر یکی از خانواده های اشرافیه. همه چیزو با نظم و ترتیب انجام می ده. خیلی سعی کرد منم مثل خودش بشم ولی خب من به بابابزرگم رفتم، یه دختر شیطان و فضول. پدرم مرد آروم ولی باجذبه ای هست و وقتی حرفی بزنه کسی رو حرفش حرف نمی زنه. یه برادر کوچیکم دارم به نام الکس که دو سال از من کوچیک تره و برعکس من خیلی آروم و باوقاره. از پله ها رفتم بالا، آخرین اتاق توی راهروی سمت چپ مال من بود. درو باز کردم، من عاشق اتاقم بودم.

یه تخت ساده با روکش سفید، دیوارای اتاق آبی و روی دیوارا تابلوهای نقاشی از دریا و مناظر بود و گوشه کنار مجسمه های زیبایی اتاق رو تزئین کرده بود. یه پنجره بزرگ هم بود که به سمت حیاط کوچیکمون باز می شد و یه ایوون کوچیک که دوتا صندلی راحتی روش بود. کیفمو

انداختم رو صندلی و رفتم تو دست شویی گوشه اتاق دست و صورتمو شستم و موهای مشکی تابدارمو باز کردم و دورم ریختم. موهام تا رو کمرم بود. عاشق موهام بودم و اصلاً دوست نداشتم کوتاهشون کنم.

نشستم رو صندلی و کتابا رو یکی یکی بیرون آوردم. دوباره کتاب طلایی رو باز کردم و شروع به ورق زدن کردم، عکسای جالبی داشت. دفترچه ام رو باز کردم و مطالب مهم و جالب رو توش نوشتم.

— کتی بیا پایین شام آماده ست!

— الان می یام.

جمله آخر رو هم یاد داشت کردم و کتاب رو بستم.

همه دور میز نشسته و منتظر من بودن.

— سلام به همه.

شروع به خوردن کردم. مثل همیشه تند غذامو می خوردم تا به کارای دیگه هم برسیم. سعی می کردم به چشم غره های پی در پی مامان توجه نکنم. مامان رو به بابا کرد و گفت:

— جک، خانواده گیسون برای هفته دیگه مارو واسه جشن بالماسکه دعوت کردن و کارت دعوت فرستادن، اگه برنامه ای واسه آخر هفته نداری بهشون پیغام بدم که می یایم.

— من برنامه ای ندارم ماریا، هرجور دوس داری برنامه ریزی کن.

ماریا به من رو کرد و گفت:

— پس باید بریم خرید یه لباس خوب برای تو.

— ماما! خواهش می کنم، می شه من نیام؟

— حرفشمن نزن کت، از زیر این یکی دیگه نمی تونی در بری، باید

باشی. همه خانواده ها با دخترانشون می یان اما دختر من خودشو تو اتاقش

چند ساعت از شهر فاصله داشت. خوشبختانه خونه ما جزو خونه‌های ویلایی و بزرگی بود که توی محدوده اطراف شهر بود به خاطر دوری از شلوغی و سرو صدا، عمارت‌های بزرگ دیگه‌ای هم اطراف ما بودن. خوبیش این بود که یکی دو ساعت سود می‌کردم و می‌تونستم زودتر برسم به کوه.

مسیرها رو از روی نقشه علامت زدم و کوله پشتی مخصوصمو که واسه ماجراجویی‌هام بود زیرتخت گذاشتم. همه وسایل لازم رو داشتم. اب، چراغ قوه، باتری، طناب و جعبه کمک‌های اولیه، حتی دستگاه گرما زا، خب کار که از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

در ایوون رو باز کردم و رفتم تو بالکن و خیره شدم به ستاره‌های تو اسمون. هوا ابری بود اما هنوز ستاره‌ها دیده می‌شدن. عاشق ستاره‌هام، حس می‌کنم یه دنیا حرف و راز توی شکل قرارگیری شونه. اون قدر ستاره‌ها رو نگاه کردم و فکر کردم که دیدم چراغ‌های سالن یکی یکی داره خاموش می‌شه. خوشحال شدم، حالا دیگه وقتش بود. پاورچین پاورچین رفتم تو راهرو و پشت ستون قائم شدم. سایه مامان و بابا رو دیدم که رفتن تو اتاقشون و در بسته شد.

در اتاق الکس رو تا نیمه باز کردم. مثل همیشه به محض رسیدن به تخت مثل خرس خوابیده بود پتوش از روش کنار رفته بود. پاورچین وارد اتاق شدم و پتورو کشیدم روش و سریع به اتاقم برگشتم.

نقشه علامت گذاری شده رو توی کوله پشتی گذاشتم و گوشه و سوئیچمو از رو میز برداشتم. یکی از بالشت‌هامو افقی گذاشتم زیر پتو، یکی از کلاه گیسامو هم که هم‌رنگ موهام بود گذاشتم روش و پتو رو کشیدم بالا تا اگه کسی در اتاق رو باز کرد فکر کنه من سرجام خوابم.

پنهان می‌کنه. همه دخترا تو آرایشگاه‌ها دنبال بهترین مدها و دنبال رسیدن به خودشون و خرید شیک‌ترین لباس‌ها هستن، اون وقت دختر ما وقتشو بین کتاب‌ها یا توی خاک و گل می‌گذرونه.

– مامان هرکسی علاقه خاص خودشو داره.

– این حرفا واسه من اهمیتی نداره، تو باید تو این مراسم باشی و این بار هیچ عذر و بهانه‌ای قبول نیس.

پووف از دست این شانس. اصلاً حوصله برخورد دوباره با انجی رو نداشتم. مغزم به کار افتاد. شاید یه راهی باشه که من نرم مثلاً اگه دست یا پام بشکنه یا مریض شم یا...

– به مریضی یا اینکه بلائی سر خودت بیاری هم فکر نکن، هرچور شده تو باید تو این مراسم باشی، شاید اینبار یه نفر توجه‌اش به تو جلب شه. توی زیبایی از دخترای دیگه سرتی ولی هیچ وقت توی جمع نیستی، اینبار راه فراری نیس.

از روی ناچاری گفتم:

– باشه مامان. ممنون، من دیگه سیر شدم.

خودمو رسوندم به اتاق. امشب حوصله خونه موندن نداشتم، می‌خواستم بزنم برم بیرون سروقت ماجراجویی‌هام. لپ تاپم رو روشن کردم و توی نقشه‌ها دنبال مسیری که توی ذهنم داشتم گشتم. یه بار که با دوستانم رفته بودم خارج شهر و رفتیم کوه گم شدم و بطور اتفاقی غاری رو پیدا کردم. تار عنکبوت‌های روی دیواره‌ها نشون می‌داد اشخاص زیادی اونجا نرفتن. با اینکه خیلی کنجکاو بودم اونجا رو ببینم اما نمی‌شد. مسیر رو حفظ کردم تا سر فرصت واسه سرک کشیدن برم، چه جایی بهتر از یه غار قدیمی؟ مسیر زیادی راه بود، باید زودتر حرکت می‌کردم. حداکثر

پنجره رو باز کردم، کوله‌امو انداختم بیرون پنجره و خودمم پریدم پایین. کوله‌امو برداشتم و سوار ماشین شدم.
— پیش به سوی ماجراجویی.

هرچی بیشتر می‌رفتم سمت خارج شهر، خیابونا و جاده‌ها خلوت می‌شد. بعد از مدتی رانندگی به نقطه مورد نظر رسیدم. نزدیک تپه‌ها و کوه، جاده خاکی بود و نمی‌شد با ماشین برم. پیاده شدم و کوله‌مو برداشتم. با چراغ قوه مسیر جاده رو با نقشه چک می‌کردم. هوا سرد شده بود و سوز سردی می‌زد. تنم لرزید، لباس زیاد گرمی نپوشیده بودم به آسمون نگاه کردم که کاملاً از ابرهای تیره پر شده بود و دیگه از ستاره‌ها خبری نبود. لعنت به این شانس!

صدای زوزه باد بین شاخ و برگ درختا می‌پیچید و سایه‌های درخت‌ها و برگ‌ها رو زمین شکل‌های ترسناکی درست می‌کرد. از بچگی به تاریکی عادت کرده بودم و نمی‌ترسیدم ولی باز گاهی وقتا یه حس از دلهره و ترس به جونم چنگ می‌نذاخت. صدای هوهوی جغدی از جا پروندم. قلبم تند تند می‌زد. دستم رو گذاشتم رو قلبم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم. دوباره راه افتادم. صدای خش خش برگا زیر پام پیچیده بود. رعدی آسمون سیاه رو شکافت و ثانیه‌ای بعد صدای وحشتناکش تو آسمون پیچید.

چه شب بدی رو انتخاب کرده بودم. دلهره داشتم. کم پیش می‌اومد بترسم اما این بار یه ترس عجیبی تو دلم موج می‌زد، انگار حس می‌کردم قراره اتفاق بدی بیفته. بالاخره رسیدم دهنه غار معلوم بود اما باید یه کم می‌رفتم بالا.

سعی کردم تو تاریکی سنگ‌ها رو پیدا کنم. جای پامو محکم کردم و

آروم آروم رفتم بالا. ارتفاع زیاد نبود. خوشبختانه زیاد از درخت و دیوار بالا می‌رفتم و بلد بودم. کوله‌امو پرت کردم بالا و خودمو کشیدم لب غار. ایستادم. داخل تاریک تاریک بود.

چراغ قوه رو گرفتم جلو پام و رفتم تو. صدای چک چک آب از دیوارا به گوش می‌رسید. تار عنکبوت همه جا رو پوشونده بود. صدای پاهام پخش می‌شد. هر قدم که می‌رفتم، دلهره‌ام بیشتر می‌شد. حس می‌کردم یکی پشتمه. تمام مدت برمی‌گشتم و اطرافمو نگاه می‌کردم. تازه توجه‌ام به دیوارا جلب شد. کنده کاری‌ها و حکاکی‌های زیادی رو دیوارا بود، نوشته‌های تاریخی باستانی از دوره‌های خیلی قدیم. محو تماشا شده بودم، گوشیمو درآوردم و چندتا عکس گرفتم. هرچی جلوتر می‌رفتم حکاکی‌ها جالب می‌شد. اونقدر محو شده بودم که نفهمیدم چقدر گذشته. صدای سنگ ریزه‌ای توجه‌ام رو جلب کرد. پشت به دیوار کردم و با چراغ قوه اطراف رو نگاه کردم. خبری نبود، حتماً صدای باده. ساعت گوشیمو نگاه کردم و از جا پریدم، نزدیک ۴ بود. سریع کوله‌امو گذاشتم رو دوشم و یکی دو تا عکس آخر رو هم گرفتم. دلم نمی‌اومد برم ولی حیف دیر شده بود، شاید بعدا بازم فرصت می‌کردم، برگردم و نگاه دقیق‌تری بندازم.

برگشتم که برم. داشتم وسایل رو تو کوله می‌ذاشتم و می‌رفتم سمت در خروجی غار که قبل از اینکه سرم رو بالا بیارم محکم به جسم سرد و سختی برخورد کردم و همزمان با بالا آوردن سرم، نور رعد و برق غار رو روشن کرد. دستم به فلاش گوشی خورد و عکس دیگه‌ای گرفته شد. نور گوشی با برق شدید رعد مخلوط شد و من برای یه لحظه چشمای سبز با خطوط درهم نقره‌ای رو توی فاصله چند سانتی خودم تشخیص دادم.

صدای نفس‌های عمیق و خرخر عجیبی ازش به گوش می‌رسید.

قلبم از حرکت ایستاد. با صدای بلند رعد به خودم اومدم و با همه وجودم جیغ زدم. توی یک لحظه و فقط یک ثانیه دیگه، اثری از اون چشم‌های خون‌آلود و صاحبش نبود. هرچند قیافه رو تشخیص ندادم اما اون چشما چیزی نبود که بشه به راحتی فراموش کرد. تنم از ترس می‌لرزید. بدنم خشک شده بود و پاهام می‌لرزید. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه سخته کنم. با همه توانم شروع به دویدن کردم. صدای قلبم رو توی گوشم می‌شنیدم. حس می‌کردم صدای نفس‌های کس دیگه‌ای رو هم می‌شنوم. انگار سایه به سایه من می‌اومد از غار که بیرون رفتم، بارون شدیدی شروع به باریدن کرده بود. به لبه‌ی صخره که رسیدم بدون لحظه‌ای تامل پایین پریدم. پام به سنگ‌های تیز کشیده شد، حس سوزش شدیدی رو توی زانو‌ی پام حس کردم اما وقت این نبود که نگرانش بشم. با همه‌ی سرعتم به سمت ماشین می‌دویدم. پام می‌لنگید و به سختی حرکتش می‌دادم. توی تاریکی پیدا کردن راه سخت بود، حتی نمی‌خواستم واسه بیرون آوردن چراغ قوه صبر کنم، فقط می‌خواستم دور شم. حس بدی بهم می‌گفت که اون موجود نزدیکمه.

خودمو پرت کردم تو ماشین، درا رو قفل کردم و با همه قدرتم پام رو روی گاز فشار دادم. صدای جیغ کشدار لاستیک رو زمین، توی صدای رعد و برق گم شد. با همه سرعت سمت خونه حرکت کردم. از موهام آب می‌چکید و نفسم هنوز سرجا نیومده بود. قلبم با سرعت غیر طبیعی می‌زد.

دستمو به پیشونیم کشیدم و قطره‌های بارون رو پاک کردم. خدایا اون دیگه چی بود. آدم بود یا حیوون؟ تصویر چشای سبز و براقش، صدای

نفس‌ها و غرش خفیفش تو ذهنم جون گرفت و لرزش شدیدی تو تنم افتاد به حد مرگ ترسیده بودم. یادمه توی یه کتاب خوندم انسان همیشه از ناشناخته‌ها می‌ترسه، حق داشتن. ترسیده بودم از چیزی که حتی نمی‌دونستم چیه؟ مثل یه کابوس وحشتناک بود.

رسیدم خونه و آرام و پاورچین برگشتم تو اتاقم. از سر تا پام آب می‌چکید. نگاهی به زانوم انداختم. شلوار جینم پاره شده بود و از جای زخمم خون جاری شده بود. رفتم تو حموم و توی اینه تصویر صورتم رو دیدم. رنگم پریده بود و ترس تو چشم موج می‌زد. یه دوش آب گرم گرفتم تا آرام شدم. زخم پامو با پارچه محکم بستم، زیاد عمیق نبود اما دردش باعث می‌شد بلنگم. از الان باید دنبال یه دروغ می‌گشتم تا فردا مامان شک نکنه که چی شده.

سراغ کیفم رفتم. باید عکسا رو چک می‌کردم. در کیف رو باز کردم و دست بردم توش. رنگم پرید. دوباره نگاه کردم و ناله‌ام بلند شد. گوشیمو جا گذاشته بودم. لحظه‌ای که از ترس فرار کردم از دستم افتاد. هنوز اونجاست توی غار. ولو شدم رو تخت. همه اون عکسا، حتی عکس‌های دیگه همه توی گوشیم بود. اون گوشی برام خیلی مهم بود، خدایا اینو دیگه چی کار کنم؟

حتی فکر برگشتن به غار هم باعث می‌شد قلبم وایسه. باید بیخیال گوشی می‌شدم. این ماجراجویی کوچیک چه دردسر بزرگی شد گم شدن گوشی رو چطوری توجیه کنم؟

تا صبح یک لحظه هم با آرامش نخوابیدم. هرباری که خوابم می‌برد چشای سبزش تو ذهنم می‌اومد و با وحشت می‌پریدم. سر میز صبحانه که نشستم مامان نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت و گفت:

– دیشب بد خوابیدی؟

– چطور؟

– چشات خون افتاده. معلومه شب خوبی نداشتی

– آره راحت خوابم نبرد.

– چرا؟

– نمی دونم. من دیگه داره دیرم می شه، باید برم کالج. بعدا

می بینمتون.

– تو که صبحانه اتو نخوردی؟

– سیرم، نمی خورم.

از جام بلند شدم. هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای مامان متوقفم

کرد.

– کتی پات چی شده؟

اه فهمید، ماریا بیش از حد تیز بود. با اینکه همه تلاشمو توی عادی راه

رفتن کرده بودم متوجه شد. من منی کردم و گفتم:

– چیزی نیس، پام خورد به لبه تیز تخت و بریده شد. یه کم درد می کنه

مشکوک نگام کرد و گفت:

– بیا ببینم زخمت چطوره

هول کردم. اگه می دید متوجه می شد این زخمی نیس که با کوبیدن

ساده به تخت به وجود اومده باشه

نگاهی به ساعت کردم و در حالی که کوله امو برمی داشتم دویدم سمت

در و گفتم:

– چیزی نیس مامان، بیخیال. من دیرم شده، بای.

از در که بیرون اومدم نفس راحتی کشیدم. این یکی بخیر گذشت. با

اینکه اصلاً حس کالج رو نداشتم اما نمی شد از کلاس غیبت کرد، درس حساسی بود.

سر کلاس اثار باستانی بودم. پروفیسور جکسون یه تعداد از

اسلایدهاشو نشون می داد و در مورد هرکدومشون توضیح می داد. از

مقبره های فرعون گرفته تا ساختمان های قدیمی و باستانی. عکس اخرو

که گذاشت تنم خشک شد. استاد جکسون شروع به توضیح دادن کرد:

– این غار به نام غار فردریک معروفه و یکی از اثار باستانی ما به شمار

می یاد بیشترین ارزشش به نوشته ها و حکاکی های روی دیوارهاش

برمی گرده که این نشونه ها و نقاشی ها به دوران های خیلی قبل برمی گرده

یکی از دانشجوها پرسید:

– پروفیسور مکان این غار کجاست؟ چرا تا حالا چیزی در موردش

نشنیدیم؟

– کسی به طور مشخص نمی دونه. این عکس ها رو هم از کتابچه های

خیلی قدیمی پیدا کردم. مکانش معلوم نیست و کسی تا حالا اونجا نرفته

اما شایعه های زیادی تو کتابا نوشته شده. می گن این غار محل زندگی

قبایل سرخپوست و قدیمی بوده که دانششون رو با حکاکی و نشونه

گذاری روی دیوارها ثبت کرده بودن و برطبق افسانه ها گفته شده هرکسی

به مفهوم نشونه ها پی بره و بتونه اونها رو رمز گشایی کنه به راز زندگی

ابدی پی می بره.

پرسیدم:

– چرا بهش می گن غار فردریک؟

– توی اون کتاب باستانی که من خوندم نوشته شده بود در دوره های

خیلی قبل پادشاهی تو یکی از سرزمینا زندگی می کرد که خیلی حریص و

بدذات بود، همه ازش می ترسیدن. مرگ های زیادی رو منجر شده بود و براش جون هیچ کسی اهمیت نداشت. قتل عام های بزرگی راه می نداشت و وقتی جایی اسمش می اومد مردم از ترس ساکت می شدن و شکنجه های وحشتناکی رو واسه کسانی که برخلافش کاری می کردن در نظر می گرفت. اون در مورد این غار حرف هایی شنید و حرص رسیدن به زندگی ابدی باعث شد بره دنبال غار. بعد از چند سال جست و جو پیداش کرد ولی توضیحات کاملی از چیزی که بعدش اتفاق افتاد نداریم. نمی دونیم چی باعثش شد اما وقتی وارد غار شد دچار نفرین بزرگی شد که گفته نشده چه نفرینی بوده اما دیگه کسی ندیدش، برای همین اون غار رو ارامگاه فردریک نامگذاری کردن. و دیگه کسی دنبال پیدا کردن غار نرفت چون یه سری افراد اعتقاد داشتن روح فردریک توی غار مونده و هرکسی که واسه پیدا کردن راز زندگی ابدی وارد اونجا بشه رو از بین می بره.

حس کردم لرزشی ستون فقراتم رو در برگرفت و دوباره به عکس خیره شدم. همون غار بود، همون تاریکی. هنوز صدای چک چک قطره های آب رو دیوارا رو خیلی واضح تو سرم حس می کردم. اون عکسا، حکاکی ها، نشونه ها، همه رو دیده بودم، چطور کسی نتونسته پیداش کنه؟ دین با پوزخندی گفت:

— ولی پروفیسور، اینا همه اش خرافاته و ساخته ذهن یه سری افراد قدیمی و عقب افتاده ست که از هرچیز کوچیکی می ترسیدن و براش افسانه درست می کردن

— شاید حق با تو باشه آقای دین سایر اما اینکه واقعاً وجود داره یا نه رو نمی شه اثبات کرد. خب بچه ها واسه امروز کافیه، می تونین برین

بیشتر معطل کردم تا کلاس کم و بیش خالی شه و رفتم سمت استاد. نگاهش که به من خورد با لبخند گفت:

— کمکی از دستم برمی یاد کتی جولیا؟ انگار می خوای چیزی بگی
— بله پروفیسور، می خواستم باهاتون صحبت کنم
کمی مکث کردم

— شما به این چیزا اعتقاد دارین؟

— من به خیلی چیزا اعتقاد دارم کتی. چیزای زیادی وجود داره که دلیل و منطقی از علم و ذهن ما بدوره اما دلیل این نیس که حقیقت نباشه. ماورا از دوران باستان و قبل اون هم وجود داشته و کسی منکر این موضوع نیست اما خیلیا برای فرار از حقیقت و ترس، دلشون رو با این حرف که خرافاته و خیاله خوش می کنن. فقط خدا می دونه چی حقیقیه و چی نیست.

— می شه یه خواهشی ازتون کنم؟ می دونم خواهش بزرگیه.

— چه خواهشی؟

— می شه این کتاب باستانی که گفتین این چیزا رو توش خوندین، بهم قرض بدین. خیلی کنجکاو شدم بخونم. می دونم خواسته زیادیه اما قول می دم زود پسش بیارم.

— باشه مشکلی نیست، فردا برات می یارمش اما کتاب خیلی قدیمیه باید خیلی مراقبش باشی. بیشتر صفحه ها به زبان های تاریخی و نامفهومی نوشته شده، حتی مسائلی رو در مورد حکاکی ها و غار توضیح داده که نمی شه ترجمه شون کرد و فهمید.

— ممنونم پروفیسور.

تردید داشتم بگم یا نه. با شک گفتم:

– یعنی واقعاً کسی تا حالا پیداش نکرده؟

– نه، کسی نتونسته پیداش کنه، دلش مشخص نیست، شاید واسه اینه که هیچ اطلاعات دقیقی از مکانش وجود نداره.

– باشه پس من فردا می‌پام تا ازتون کتاب رو بگیرم.

– باشه فعلاً روز خوش.

زیر لب گفتم:

– روز خوش پروفوسور!

کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و دستمو کردم تو جیبم. آرام آرام راه می‌رفتم. یعنی من غار فردریک رو پیدا کرده بودم؟ یعنی این همون غار بود؟ یعنی من تصادفاً همون چیزی رو پیدا کردم که قرن‌ها همه دنبالشن؟ اما اون چشای سبز... اونا متعلق به کی هستن؟ یعنی ممکنه؟ نه فردریک مرده، اون چشم‌ها شبیه چشم‌های یه روح نبود. حتماً خیالاتی شدم، شاید حیوانی چیزی بوده.

باز ذهنم کشیده شد سمت عکسا. من از بیشتر تصاویر روی دیواره‌های غار عکس گرفته بودم. کاش گوشیمو جا نمی‌داشتم. داشتم از کنجکاو می‌مردم. دلم می‌خواست عکسا رو داشته باشم و دوباره بررسی شون کنم، شاید می‌تونستم یه چیزایی بفهمم. تصویر برق توی اون چشمای بی‌رحم و سرد، موهامو سیخ کرد و تنم لرزید. نه نه نباید فکر رفتن به اونجا رو کنم. شاید باید به پروفوسور می‌گفتم... اما...

تردید پیدا کرده بودم. از یه طرف می‌ترسیدم و از طرف دیگه دلم می‌خواست واسه اولین بار یه چیز واقعی رو کشف کنم. راز عمر جاویدان! حتی اسمش هم هیجان انگیز بود. ته دلم مالش رفت. یه چیزی داشت وجودمو قلقلک می‌داد. شاید باید بیشتر فکر کنم.

اون قدر تو فکر بودم که اصلاً نفهمیدم چطوری رسیدم خونه. از در که

رفتم داخل صدای مامی بلند شد

– کتی لباساتو عوض نکن. باید بریم خرید

– مامان

– این جور ی نگام نکن که محاله تاثیر داشته باشه

– اه، اخه هنوز یه هفته مونده!

– می‌دونم اما اگه بخوام صبر کنم، تو یه بهونه واسه نیومدنم جور

می‌کنی. زود باش بریم دیر می‌شه.

به ناچار کیفم رو روی مبل ول کردم. سیسیلی خدمتکارمون کیفم رو برداشت تا به اتاقم ببره. ساعت‌ها توی مغازه‌های بزرگ و مراکز خرید قدم زدیم ولی چیزی به چشم مامان نمی‌اومد. این قدر لباس‌های زیادی رو پرو کرده بودم که از خستگی داشتم بیهوش می‌شدم. آخرین لباس رو از تنم درآوردم و از داخل اتاق پرو داد زدم:

– مامان دیگه بسه، من دیگه چیزی نمی‌پوشم

درو باز کرد و یه لباس دیگه رو گذاشت تو دستم و گفت:

– قول می‌دم این دیگه اخری باشه

– وای بسه دیگه، خواهش می‌کنم

– فقط همینو بپوش. زود باش، تنبلی نکن

لباس رو گرفتم و درو بستم. کاملاً اندازه تنم بود. تو اینه به خودم خیره شدم. اندام باریکم به خوبی توی لباس نمایش داده می‌شد و کمرم باریک تر بنظر می‌رسید. واقعاً توی تن خوش فرم بود. لباس مشکی با خط‌های قرمز اتشین ترکیب زیبایی رو بوجود آورده بود که چشم‌ها رو خیره می‌کرد. مدل خیلی زیبایی داشت و اطراف استین و یقه‌اش پره‌های کوچک

و مشکی بودند لباس زیبایی بود، خیلی زیبا! یه جورایی رنگش منو یاد ملکه‌های بدجنس و خبیث فیلم‌ها می‌نداخت. ماسک مشکی رو روی صورتم گذاشتم. حالا با یکی از اون ادم‌های خبیث قصه فرق زیادی نداشتم. از این لباس خوشم اومده بود. سریع درش آوردم و مامان رو صدا زدم

– مامان من همینو می‌خوام

– چرا نداشنتی توی تنت ببینم؟

– نیازی نبود مامان، من خیلی خوشم اومده، همینو می‌خوام. واسه

خودت چی خریدی؟

– یه لباس سفید مثل فرشته‌ها.

– مثل همیشه رمانتیک و رویایی.

– بالماسکه باید همین‌طور باشه.

راضی از انتخابم از اتاق بیرون اومدم. نمی‌دونم چرا یهو برای رفتن به بالماسکه اشتیاق پیدا کرده بودم شاید چون دلم یه کم تنوع می‌خواست، حداقل ذهنمو از غار دور می‌کرد.

لباسامو با دقت توی کمد اتاقم گذاشتم. حس خبیثانه‌ای داشتم. با لبخند نشستم رو تخت و خاطرات روزانه‌مو نوشتم. عادت هر شبم بود. دوباره یاد گوشیم افتادم و اه محزونی کشیدم. هنوز مامی نفهمیده بود گوشیمو گم کردم. نمی‌خواستم به این فکر کنم که اگه بفهمه چه اتفاقی می‌افته. مسلماً اتفاق خوبی نخواهد بود.

صبح زود رفتم دانشگاه و تو اتاق اساتید، پروفیسور رو پیدا کردم. باهم از کلاس خارج شدیم و به دفترش رفتیم. از داخل کیفش کتابی با جلد قهوه‌ای و قدیمی بیرون آورد. از ظاهرش معلوم بود که قدمت زیادی داره،

ورق‌هاش زرد شده و موربانه زده بود. بازش کردم در قسمت‌هایی، بالای نوشته‌ها، دست نویس‌هایی بود، ترجمه‌های پراکنده و علامت‌گذاری‌ها. قسمت‌هایی هم به‌خاطر کهنگی قابل‌خوندن نبود و بعضی جاها به زبانهای عجیب‌غریبی نوشته شده بود، اشکال عجیب و طرح‌های نا آشنا. محو تماشای خط‌های باستانی و شکل‌های جالب شده بودم که رو به پروفیسور گفتم:

– واقعاً می‌شه اینو قرض بگیرم؟

– آره می‌شه ولی قول بده گمش نکنی. این ارزش زیادی داره

– چشم حتماً، فقط پروفیسور یه سوالی دارم. این دست نوشته‌ها مال

شماست؟

– بعضی‌هاش مال منه، بعضی دیگه هم بوده و معلوم نیست مال کیه!

– ممنونم

کتاب رو توی کوله‌ام جا دادم و با هیجان به خونه برگشتم. اشتیاق زیادی برای ورق زدن و خوندنش داشتم.

به خونه که رسیدم با عجله پله‌ها رو دوتا یکی رفتم بالا تو اتاقم و درو بستم. نشستم رو صندلی و کتاب رو بیرون آوردم و باز کردم. صفحه اول پر از تصاویر نا مفهوم و اشکال قدیمی بود. با ذره بین جزئیات رو بررسی کردم و رفتم چند صفحه بعدتر. بالای یه سری از اشکال دست نویس‌هایی نوشته شده بود، هرچند ناقص بود و مفهوم کامل رو نمی‌رسوند.

«و هنگامی که تاریکی فرایش می‌خواند، اراده‌اش سست و در سایه‌ها غرق خواهد شد پیش از آنکه راه بازگشتی باشد ان... و رای چیز نیست که می‌داند و گر... نمی‌تواند بدست آرد. راه دراز نیست آنچه در پی‌اش

می‌گردند و هیچ کس نمی‌... حقیقت محض است یا... اشکار. هنگامی که طمع و حرص چیزی را پیش می‌برد ادمیت... آسان نیست مگر از... مهم... نفرین سیاه...

بقیه ترجمه نشده بود. نگاهی به جا خالی‌ها انداختم. متن زیاد واضحی نبود، بیشتر شبیه یک هشدار و تذکر بود. باید وقت بیشتری براش می‌ذاشتم شاید بین این دست نویس‌ها بتونم چیزی از زیادی یاد بگیرم علامت سوال‌هام پر شه، شاید در مورد غار بیشتر بفهمم.

صدای مامان از جا پروندم. سریع کتاب رو تو کم‌د گذاشتم و درکشو رو قفل کردم. به محض نشستن رو صندلی در باز شد – چند بار باید صدات کنم که بیای. پدرت اوامده خونه، همه دور میز هستن جز تو که طبق معمول آخرین نفری.

– چه اهمیتی داره همزمان غذا بخوریم؟
– چون ما یه خانواده‌ایم و سر میز غذا باید دور هم باشیم پس ۳ دقیقه وقت داری خودتو به میز برسونی، در غیر این صورت از ناهار خبری نیست.

درو محکم بست و رفت. با غرغر از اتاق خارج شدم.

شب سعی کردم چند صفحه از کتاب رو بخونم اما خیلی جاها واضح نبود و نمی‌شد مفهوم اصلی رو بفهمم حتی داستان‌هایی که در مورد فردریک بود هم ناقص به نظر می‌رسید و گویا صفحاتی از کتاب هم گم شده بود. جای پارگی کاملاً معلوم بود. تنها چیزی که خوب فهمیدم این بود که فردریک شخصیت وحشتناکی داشته و توی همه قرن‌ها ازش به عنوان موجود ترسناکی یاد می‌کردند که قدرت زیادی داشت و از زجر دادن دیگران و قتل و کشتار لذت می‌برد و حرص و طمع زیادی داشت به

طوری که دلش می‌خواست امپراطوری کل دنیا رو توی دست بگیره. توی اینترنت درموردش جست و جو کردم. تو همه داستان‌های نقل شده، از وحشی‌گری و بی‌رحمیش صحبت شده بود. کامپیوترو خاموش کردم و زیر لب گفتم:

– چه آدم وحشتناکی بوده، همون بهتر که واسه همیشه مرد، اگه جاودان می‌شد که دنیا از بین می‌رفت!

چراغ‌های اتاق رو خاموش کردم و پنجره رو بستم. رو تختم دراز کشیدم، بالشتمو بغل کردم و کم‌کم خوابم برد.

تم از سرما مور مور شد. یکی از چشم‌امو باز کردم و اطراف رو نگاه کردم. حس می‌کردم یه باد خنک به تنم می‌خوره. چشم بسته و کورمال کورمال بلند شدم و پنجره رو بستم. هنوز کامل تو تختم دراز نکشیده بودم که مغزم هوشیار شد. پنجره! من که قبل از خواب پنجره رو بسته بودم. مثل برق از جام پریدم و رفتم سمت پنجره، بازش کردم و به بیرون خیره شدم. صدای وزش باد که شاخ و برگ‌ها رو تکون می‌داد و صدای آهسته‌هو هوی جغدی به گوش می‌رسید، غیر از اون صدای دیگه‌ای نبود. اطراف رو خوب بررسی کردم، هیچ کس نبود. پیشونیمو مالیدم

من مطمئنم پنجره رو بسته بودم. شاید توهم زدم! حتماً خواب بوده. پنجره رو تا نیمه بسته بودم که سایه‌ای رو دیدم. آرام از پشت درخت‌ها می‌اومد بیرون. قامت بلندی داشت، شبیه سایه یه حیوان نبود. کوچه تاریک بود و نمی‌شد به وضوح دید. آرام آرام اومد جلوتر. قدم به قسمتی گذاشت که زمین با نور ماه روشن شده بود و چرخید سمت من.... با دیدن برق سبز مایل به نقره‌ای چشم‌هاش با جیغ پریدم. عقب پام به میز گیر کرد و همزمان با افتادن میز افتادم.

به ثانیه نرسید که مامان و بابا به اتاقم هجوم آوردن. ماریا پرسید:

– کتی چی شده؟ واسه چی جیغ زدی؟

از شوک ناشی از وحشت به هق هق افتاده بودم و نفسم گرفته بود. با

لحن بریده بریده ای گفتم:

– اون... اون... اونجاست، اومده... سراغم... اون... اونجاست.

مامان شونه هامو مالید و گفت:

– کی اونجاست؟ راجع به چی حرف می زنی؟

بابا پنجره رو باز کرد و سرش رو بیرون برد و با دقت اطراف رو دید

منتظر بودم فریادش رو به خاطر دیدن اون موجود بشنوم اما پنجره رو

بست و قفل کرد و گفت:

– چیزی بیرون نیست کتی، حتماً داشتی کابوس می دیدی.

– نه نه، اون کابوس نبود.

– دخترم حتماً اشتباه می کنی، چیزی بیرون نیست. فقط یه خواب بد

بوده، آرام باش.

– اما....

– به تختت برگرد و بخواب. شب بخیر

رفتن بیرون و در رو بستن. ولی مطمئن بودم کابوس نبود. من دیدمش،

من اونو پشت پنجره اتاقم دیدم اما کجا غیبش زد؟ عرق سردی روی تنم

نشسته بود و باعث شد استخون هام به لرزه بیفته. چشامو بستم و سعی

کردم دوباره بخوابم. صدای هو هوی جغد قطع شده بود.

صبح که بیدار شدم تصاویر دیشب جلوی چشمم نقش بست. مطمئن

بودم کابوس نبود. من اونو دیدم، چشای سبزشو خیلی دقیق دیدم. ممکن

نیست که همه اش یه توهم باشه. اشتهام رو از دست داده بودم و با

صبحانه ام بازی می کردم.

– کتی چرا غذاتو نمی خوری؟

– اشتها ندارم مامان

از جام بلند شدم و از تلفن خونه به جسیکا زنگ زدم. صدای شادش

حتی از پشت تلفن هم به آدم روحیه می داد.

– سلام جسی، چطوری؟

– سلام خوب خوبم. نگو که واسه بالماسکه نمی خوای بیای

– اوه نه حتماً می یام.

– خوبه چون می خوام پسر مورد علاقه امو بهت نشون بدم.

با هیجان پرسیدم:

– اون کیه؟ تاحالا ازش حرفی نزده بودی؟

– پسر عموی بزرگم سم. تازه برگشته اینجا و من واقعاً جذبش شدم.

حتماً باید بهت نشونش بدم

– پس باید بی صبرانه منتظر روز جشن باشم. راستی وقت داری بیای

خونه امون؟ باید باهات صحبت کنم

– چیزی شده؟

– نمی دونم بیا تا برات تعریف کنم

– باشه چند دقیقه دیگه اونجام.

– مرسی بای

گوشی رو قطع کردم. جسیکا تنها کسی بود که می تونستم راحت

باهاش حرف بزنم و اطمینان داشته باشم حرفم به گوش دیگران نمی رسه.

موهامو با گیره پشت سرم بستم و رفتم داخل باغ روی تاب بزرگمون

نشستم و به بیرون خیره شدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از پشت

حصارها جسیکا رو دیدم. با دیدنم دست تکون داد و اومد سمتم. نشست کنارم و گفت:

– تعریف کن ببینم چی شده.

– راستش خودمم گیج شدم و نمی دونم.

همه چیز رو که براش تعریف کردم، چشاش گرد شده بود. حرفام که تموم شد با ترس گفت:

– وای خدای من، چطور تنها تونستی بری توی اون غار؟

– فکر نمی کردم با یه موجود وحشتناک روبه رو بشم!

– مطمئنی که دیشب...

– آره جسی. من کاملاً مطمئنم که خواب نبودم. اون واقعی بود،

همینجا زیر اون درخت.

– کجا؟

– بلند شو نشونت بدم.

دستشو گرفتم و بردم سمت درخت.

– ببین دقیقاً اینجا بود. قدم به قدم جلو تا اینجا که رسید سرشو

برگردوند سمت من و من چشاشو دیدم.

– قیافه اش چی؟

– متأسفانه اون قدر غافلگیر شدم که نتونستم چهره اشو ببینم.

– هی اینجا رو ببین.

برگشتم به سمتی که نشون می داد. زیر درخت یه رد پا بود. بیشتر خم

شدم. شبیه جای پای یه آدم بود.

– یعنی آدم بوده؟

– رد پا که این جور نشون می ده.

– یعنی اون کیه؟

– من واقعاً نمی تونم حدس بزنم.

– جس.

با صدای انجلینا هردو برگشتیم سمت نرده ها که با صدای بلند گفت:

– جس برگرد خونه، مهمان داریم. مامان گفت صدات کنم.

– باشه برو منم الان می یام.

انجلینا شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت و رفت. جسی دستشو

گذاشت رو شونه ام و گفت:

– کتی دنبال این ماجرا نرو، بنظرم کار درستی نیست، بوی دردسر

می ده. می ترسم توی مخمصه بیفتی.

– باشه سعی می کنم دنبالش نرم. فعلاً که اون دنبال منه.

– شبا پنجره اتاق و در بالکن رو قفل کن.

– باشه.

– مراقب خودت باش، من دیگه فعلاً برم.

– باشه، تو هم همین طور. مرسی که اومدی.

– پس فردا توی جشن می بینمت بای.

– بای.

زیر درخت نشستم و به رد پا خیره شدم. اگه بازم برگرده چی؟ دلم

نمی خواست بهش فکر کنم. انگار از اول نباید به غار می رفتم، دردسر

پشت دردسر. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به اتاقم. شروع کردم به

خواندن کتاب داروهای معجزه گر؛ اما هر از چندگاهی نگاهم روی جلد

قهوه ای و کهنه کتاب باستانی خیره می شد. آخر نتونستم طاقت بیارم،

بازش کردم و صفحاتش رو ورق زدم.

رسیدم به صفحه‌ای که کنجکاویم تحریک شد. تصاویر نقاشی شده از غار فردریک، نوشته‌های باستانی زیادی اطرافش بود. دست نویس‌هایی هم اطرافش بود؛ اما خیلی محو بودن. به زحمت سعی کردم بخونمش چندتا کلمه اول قابل فهم بود. نوشته بود:

«اگر وارد می‌شوی در ازای چیزی که می‌بایی بهایی خواهی پرداخت، بهایی جانگداز و سخت»

بقیه قابل فهم نبود. چه بهایی؟ احتمالا منظورش در مورد پیدا کردن راز حیات جاودان بود و بهاش هم همون نفرینی بود که فردریک دچارش شده. یعنی این پیغام داره یه جورایی هشدار می‌ده تا کسی دنبال اون راز نگرده، چون عواقب سختی داره اما شاید این اخطار نباشه. شاید قبائل قدیمی برای محافظت از اسرارشون اینو نوشتن تا رهگذرها رو بترسونن. پس قضیه نفرین چیه؟ البته اگه نفرینی وجود داشته باشه!

این موضوع تماما ابهامه، اعصابم خرد شد. کاش می‌تونستم مفهوم نوشته‌ها رو درک کنم. شاید اگه عکس‌های توی موبایل رو داشتم می‌تونستم با کمک اینترنت و این کتاب و پرفسور، رمزگشایی کنم یا حداقل بفهمم مفهوم این نوشته‌ها چیه.

چه انتظار بیخودی دارم. پروفیسور جکسون با اون همه دانش و اطلاعات نتونسته، چه برسه به من! چه خیال خامی. با بی‌حوصلگی کتاب رو بستم و تو کم‌گذاشتم.

روز مهمانی رسید. هنوز توی خواب بودم که مامان با جیغ صدام زد:

– کتی!

یه متر از جام پریدم و سرم خورد بالای تخت.

– آخ...!

همون جور که سرمو می‌مالیدم گفتم:

– چی شده مامان؟ چرا جیغ می‌زنی؟

– تو هنوز خوابیدی؟ پاشو واسه شب آماده شو.

– مگه ساعت چنده؟

– ۱۰ صبح.

یه جور گفتمی فکر کردم ۲ بعد از ظهر شده. مامان از الان زوده،

بی‌خیال، بعدا آماده می‌شم.

سرمو گذاشتم رو بالش و چشممو بستم. مامان پتومو گرفت کشید و

گفت:

– می‌گم پاشو دختر، باز داری می‌خوابی؟

بلندم کرد و با چشمای نیمه باز تلو تلو خورون بردم سمت حمام و

دوش آب سرد رو باز کرد. نفسم بند اومد و خواب از سرم پرید.

– مااااااا این چه کاریه؟

– خوب شد، حالا خواب از سرت می‌پره. خودتو بشور، بیا بیرون

دوش آب رو بستم و در حمام رو قفل کردم. وان حمام رو با آب ولرم و

کف مواد معطر پر کردم و توش دراز کشیدم. حس خوبی داشتم. توی گرم

تازه خوابم گرفته بود و چشمم گرم شده بود. کم‌کم خواب چشممو گرفت.

نمی‌دونم چقدر توی اون حال بودم که حس کردم نفس سردی به پوستم

می‌خوره. تنم مور مور شد. صدای نفس‌هایی رو دم گوشم شنیدم و بازدم

سردی که به صورتم می‌خورد. از جا پریدم و جیغ کوتاهی زدم اما حمام

خالی بود. شقیقه‌هامو مالیدم انگار جدی جدی دارم دچار توهم می‌شم.

از وان بیرون اومدم و زیر دوش خودمو شستم. عطر همیشگی شامپوم یه

کم بهم آرامش داد. اون قدر زیر دوش موندم که ضربان قلبم عادی شده

تازگیای خیلی ترسو شده بودم. از خودم عصبانی بودم. حوله‌امو پیچیدم دورم و روبه‌روی آینه‌ی بخار گرفته‌ی حموم وایسام. بخار گرفته بود. دستمو کشیدم روی آینه و بخارا رو پاک کردم و از بین بخارا سایه سیاهی رو تو فاصله‌ی قدم دیدم. با ترس برگشتم عقب ولی چیزی پشتم نبود. دارم دیوونه می‌شم

از حموم اوادم بیرون و نشستم رو صندلی جلوی آینه. رنگ صورتم کاملا پریده بود. خودمو با اهنگ گوش دادن سرگرم کردم. کار زیادی نداشتم. نزدیک ساعت ۶ شروع کردم به ارایش کردن. موهامو با سشوار خشک کردم. موهای تابدارم رو دورم ریختم و با گیره‌های براق بعضی قسمت‌ها رو جمع کردم و حالت دادم. لباس مشکیم رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو هم پام کردم. از چهره خودم راضی بودم. حالا مثل یه دختر واقعی شده بودم. ماسک رو به چهره ام زدم و از اتاق بیرون رفتم. توی سالن همه آماده شده بودن پدرم یه کت شلوار ساده با یه ماسک طوسی زده بود. الکس هم تقریبا مثل بابا بود. مامان پیراهن سفید کار شده‌ای پوشیده بود که شبیه فرشته‌ها می‌کردش و ماسک سفیدش رو تو دستش گرفته بود.

از پله‌ها رفتم پایین که الکس سوتی زد و گفت:

– عین ملکه بدجنسا شدی

مامان لیخندی زد و گفت:

– اتفاقا خیلی جذاب شدی.

و رو به بابا ادامه داد:

– زود باشین دیگه، باید بریم.

فاصله زیادی بین خونه‌هامون نبود، پیاده رفتیم. سرو صدای موسیقی

از بیرون به گوش می‌رسید. تو حیاط و جلوی در تعداد زیادی دختر و پسر با ماسک‌ها و لباس‌های مختلف مشغول رقص و حرف بودن.

وارد ساختمان شدیم. افراد زیادی توی سالن مشغول رقص بودن. لباس‌های متفاوت قرمز، سبز، آبی، سفید، طلایی و نقره‌ای پر بود. مردا هم اکثرا رنگ‌های سفید، سورمه‌ای، قهوه‌ای یا طوسی پوشیده بودن. انگار تنها رنگ مشکمی سالن من بودم. از بین افراد که رد می‌شدیم نگاه‌های زیادی رو روی خودم حس می‌کردم و برای اولین بار از اینکه توجه‌ها به من بود حس رضایت خاصی بهم دست داد. مامان و بابا مشغول احوالپرسی با چند نفر شدن، الکس هم دنبال همسن‌های خودش رفت.

همون‌طور که لیوانم رو تو دستم می‌چرخوندم نگام روی افراد می‌چرخید که دختری را با لباس طلایی پرزرق و برق وسط سالن دیدم. از صدای خنده‌های بلندش به راحتی می‌شد حدس زد کیه! نگام رو به اطراف چرخوندم تا جسی رو پیدا کنم. دختری با ماسک صورتی و لباس صورتی کم‌رنگ گوشه‌ای نشسته بود. موهاش شباهت فوق‌العاده‌ای به جسی داشت مگه چندتا دختر پیدا می‌شن که موهای قرمز آتشین داشته باشن؟

بلند شدم رفتم پشتش. برگشت و منو که دید از جا پرید و دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

– کتی، بار آخرت باشه منو این جوری می‌ترسونی، قلبم وایساد. با این لباسا دقیقا مثل ملکه‌های خبیث و ظالم شدی.

– از کجا فهمیدی منم؟

– شاید چون تنها کسی هستی که می‌دونم به خباثت علاقه داری و

مطمئن بودم اینبار که بعد از مدت‌ها داری توی جشن شرکت می‌کنی
جوری لباس می‌پوشی که بیشتر توجه‌ها بهت جلب شه و همین‌طور هم
حال انجی رو بگیری!

– انگار زیادم حالش گرفت نشده.

– می‌خوای گرفته شه؟

– آره خیلی زیاد.

– راهش رو بلدم پاشو!

– کجا؟

– می‌ریم برقصیم.

– چی؟!

وقتی به همراه جسی وسط سالن بودم. می‌تونستم چهره سرخ شده
انجیلینا رو در حالیکه لبش رو می‌جوید تشخیص بدم. دستم به طرفی
کشیده شد، جسی گوشه‌ای از سالن رو نشونم داد و گفت:

– اونجا رو ببین، بالاخره اومد.

نگام به سمتی که اشاره می‌کرد کشیده شد. دو پسر گوشه سالن
ایستاده بودن و دخترهای زیادی اطرافشون به چشم می‌خوردن.
چهره‌اشون مشخص نبود ولی از قامت و هیکل خوبی برخوردار بودن.

– اینا کی‌ان؟

– دست راستی همونه که ازش خوشم می‌یاد جیمز!

– و اون یکی؟

نمی‌شناسمش، بیا بریم باهاشون آشناش کنیم.

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

– نه من نمی‌یام، تو برو شاید ازت درخواست رقص کنه.

– باشه

به چندین پسری که بهم درخواست رقص دادن جواب منفی دادم و در
جواب کسانی که اسمم می‌پرسیدن فقط لبخند زدم و برگشتم کنار میز.
نوشیدنی دیگه‌ای سفارش دادم و مشغول تماشا شدم. جسی رو دیدم که
دست در دست جیمز به وسط سالن رفت. سایه سیاه کنارم باعث شد
نگام کشیده شه به اون سمت.

همون پسر همراه جیمز بود. عطر خنک و گرون قیمتش به مشام
می‌رسید. سنگینی نگاهش روی خودم حس کردم اما سعی کردم بی‌توجه
باشم.

– شما همون دختر خانوم زیبایی هستین که مشغول رقص بودین و
همه نگاه‌ها رو خیره کرده بودین، درسته؟

چه مؤدبم بود! خوشم اومد.

نگامو بهش دوختم و آرام جواب دادم:

– فکر نمی‌کنم چهره منو دیده باشین، از کجا می‌دونین زیبا هستم؟

– این‌طور حس می‌کنم.

– هیچ‌وقت کسی رو از روی ظاهر قضاوت نکنین. زشتی و زیبایی فقط
توصیفی واسه ظاهره!

– جواب خوبی بود، چیزی ندارم بگم. می‌تونم بپرسم اسم دختر
حاضر جواب و زیبایی مثل شما چیه؟

روی کلمه زیبا تاکید کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی زدم و جواب دادم:

– ترجیح می‌دم اسمم رو به کسی نگم.

– پس با این حساب بهتون می‌یاد پرنسس مرموز باشین.

خوشم اومد لقب جالبی بود. در جواب فقط لبخند زدم که گفت:

– ملکه مرموز... این لقب رو فراموش نکنین.

از جا بلند شد، جلوم خم شد و گفت:

– من خودمو معرفی نکردم. کریستین هستم و از آشناییتون خوشحالم.

– منم همین طور.

– هنوز نمی شه اسمتون رو بدونم؟

– نه!

– دختر لجبازی هستی!

– همین طوره.

با چشای با نفوذ و گرمش خیره شد توی چشام که سرمو انداختم

پایین. آرام گفت:

– می شه سرتو بلند کنی؟

به چشماش خیره شدم. توی عمق نگاهش چیزی بود که تنم رو گرم

کرد گفت:

– چشای زیبایی داری. واقعاً آدم رو تحت تاثیر قرار می ده.

– ممنون.

– خیلی دوست دارم چهره تون رو ببینم.

– نبینین بهتره.

– شخصیت مرموزی داری، به خاطر همین جذابیت زیادی هم داری.

خیلیا امشب دلشون می خواد بدونن تو کی هستی!

– شاید نفهمن.

– اما من حتماً می فهمم.

– مطمئن نباش.

– هستم آخر شب که همه ماسک ها رو برمی دارن، می بینمت.

نمی دونم چرا دلم می خواست جذبش کنم. از رفتار مؤدبانه اش، از طرز نگاه و برخوردش خوشم اومده بود. دلم می خواست واسه اولین بار هم که شده بتونم به پسر رو به خودم جذب کنم.

گرم صحبت بودیم که کسی صدایش کرد. تعظیم کوتاهی کرد و رفت. جسی به من پیوست و با ذوق گفت:

– وای کتی، باورت نمی شه چقدر بهم خوش گذشته. جیمز گفت بهم علاقه داره و قراره یه مدت باهم بیشتر آشنا بشیم.

دستشو تو دستام گرفتم و گفتم:

– برات خوشحالم جسی.

– تو هم که برات زیاد بد نبود، پسر خوشگله رو تور زدی.

– نه بابا فقط یه کم حرف زدیم.

– ولی انگار فقط یه کم حرف نبوده، نگاهش همه اش روی توئه.

– واقعاً؟

– آره، خیره شده به تو.

ته دلم خوشحال شدم. تمام شب سنگینی نگاهش رو هر جا می رفتم رو خودم حس می کردم و ذوق زده بودم. به اخرای شب نزدیک می شدیم.

کم کم وقت برداشتن ماسک ها رسیده بود. جسیکا رو به من گفت:

– کتی امشب رو خونه ما بمون، خوش می گذره، خواهش می کنم.

– باشه، حتماً خوش می گذره.

– اونجا رو ببین، داره می یاد سمتون.

لحظه ای بعد عطر تنش به مشام رسید ولی برنگشتم سمتش. صدام زد:

– پرنسس مرموز، می تونم شماره اتو داشته باشم؟ شاید گاهی با هم

تماس بگیریم.

برگشتم سمتش و گفتم:

– ام... خب... نمی دونم... فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه.

– هی یه کم لجبازی نکن. من ازت خوشم اومده و خیلی دوس دارم

بازم ببینمت. اگه می شه شماره اتو بهم بده.

شماره امو گفتم. توی گوشیش یاد داشت کرد و گفت:

– حتماً فردا باهات تماس می گیرم.

سری براش تکون دادم و از مون دور شد. جسی با هیجان گفت:

– واو، عجب آدم باحالیه! خوش به حالت.

– خیلی ازش خوشم اومده.

– پس چرا بهش رو ندادی؟

– چون این جووری بیشتر جذب می شه.

قیافه جسی درهم رفت و گفت:

– کتی، فکر کنم یه چیزی رو یادت رفته.

– چی؟

– تو که گوشی نداری.

همه حس خوبم توی یه لحظه از بین رفت.

– وای نه! اصلاً یادم نبود. حالا چی کار کنم؟

– به مامانت اینا بگو برات گوشی بگیرن.

– نمی شه، بعد کلی سوال می پرسن که چطور گمش کردم.

– پس چی کار کنیم؟

کلافه شده بودم. از یه طرف خیلی دلم می خواست بتونم باز هم

کریستین رو ببینم، از طرف دیگه راهی واسه توجیه نبودن گوشی نداشتم.

فقط یه راه می موند!

حتی از فکرشم بدم می اومد اما چاره دیگه ای نداشتم.

– فقط یه راه داره.

– چه راهی؟

– امشب می رم دنبال گوشیم.

– چییییییی؟ تو دیوونه شدی؟ با چیزایی که دفعه قبل پیش او مد هنوز

می خوای بری اونجا؟

– چاره دیگه ای ندارم.

– داری! اگه به خانوادت بگی چی شده راحت تره.

– نمی تونم جسی، اون وقت محدود می شم و دیگه شبا نمی تونم برم

بیرون.

– ارزشش رو نداره کت.

– واسه من داره.

نگاه کوتاهی به کریستین انداختم و گفتم:

– واسه من این ارزش رو داره.

تصمیمو گرفتم.

– من می رم جسی. زود می رم و برمی گردم. اتفاقی نمی افته. امشب

می گم که خونه شما می مونم بعد برمی گردم به غار، گوشیمو برمی دارم و

زود می یام.

– خطرناکه، می خوای منم باهات بیام؟

– نه لازم نیست. من از پشش برمی یام صبر کن به مامان بگم که اینجا

می مونم.

رفتم سمت مامان که مشغول صحبت با خانوم گیبسون مادر جسی

– مامان من امشب اینجا پیش جسی می مونم.

– باشه مشکلی نیست. هر جور راحتین.

– پس بعد خودت به بابا بگو. من می رم بالا توی اتاق جسی. خسته

شدم، می خوام دوش بگیرم.

– الان؟ دیگه آخر جشنه. صبر کن ماسکها برداشته شه بعد برو.

– نه مامان، الان برم بهتره نمی خوام کسی منو بشناسه.

– اما کتی...

– شب بخیر مامان.

با سرعت رفتم سمت جسیکا.

– جسی زود واسه من یه چراغ قوه بیار. من باید زود برم. تا اونجا راه

زیاده. به سوئیچ ماشینتم نیاز دارم.

– الان می یارم برات.

رفت سمت پله ها و ناپدید شد.

اقای گیبسون با صدای بلند برداشتن ماسکها رو اعلام کرد. دست

همه به سمت ماسکشون رفت. نگاهمو به کریستین دوختم. ماسک

مشکیشو که از صورتش برداشت نفسم بند اومد. چهره فوق العاده زیبایی

داشت. موهای قهوه ای مایل به طلایی چشمای خاکستری با رگه های

طلایی، پوست گندمگون و لب های برجسته. حس کردم ضربان قلبم تند

شد. با صدای جسی به خودم اومدم.

– بیا بگیر و زود برو. من حواسم به بقیه هست.

– مرسی، زود برمی گردم.

رفتم سمت در سالن که صدای کریستین رو شنیدم. صدام می کرد.

– هی، نمی خوای ماسکتو برداری؟ کجا می ری؟

برگشتم عقب و در حالیکه عقب عقب می رفتم گفتم:

– من باید برم شاید بعدا بازم ببینمت اما الان وقتشو ندارم.

– اما کجا؟

– لازم نیست بدونی، بای!

نموندم که حرفشو ادامه بده و به سرعت خارج شدم. باید قبل اینکه

کسی منو می دید می رفتم. سوار ماشین کوپه جسیکا شدم و حرکت کردم.

پیدا کردن مسیر بدون نقشه سخت بود. بعد از چند ساعت گشتن تونستم

برسم. همه جا تاریک بود موقع پیاده شدن از ماشین پاهام می لرزید. دلم

می خواست همون لحظه سوار ماشین شم و برگردم اما چهره کریستین

جلو چشمم اومد. ترس رو گذاشتم کنار. نمی تونستم این فرصت رو از

دست بدم. چند لحظه صبر کردم، یعنی پسری که فقط چند ساعته

می شناسمش اون قدر مهمه که به خاطرش دارم چنین ریسکی می کنم؟

واسه چی دارم این کار احمقانه رو می کنم؟ خودم هم جوابی نداشتم، فقط

به طرز عجیبی دلم می خواست باز هم کریستین رو ببینم.

سعی کردم با فکر اینکه پیدا کردن گوشی باعث می شه مامان نفهمه گم

شده بوده و از دردسرهای بعدی جلوگیری می شه کار خودمو توجیه کنم.

کفش های پاشنه بلندمو درآوردم و توی ماشین گذاشتم.

با قدم های آهسته و لرزون جاده خاکی رو طی کردم. سکوت همه جا

حکم فرما بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای هوهوی جغدی

از لابه لای درختا بود. رسیدم پای تپه ها و نگاهی به بالای کوه انداختم.

توی تاریکی شب وحشتناک بود. شیارهای کوه سایه های ترسناکی رو

روی زمین بوجود آورده بود از سکوت و خلوتی بیش از حد ترس برم

داشت. آب دهنمو صدا دار قورت دادم و شروع کردم به بالا رفتن. چند بار پیشمون شدم اما دیگه راه برگشت نبود. تا اینجا اومدم، بقیه اش می‌رم. با اون لباس بلند بالا رفتن از صخره‌ها احمقانه‌ترین کار دنیا بود فقط امیدوار بودم پاره نشه که مجبور شم یه بهانه هم واسه اون بتراشم. من که ترسو نبودم، الانم نباید بترسم.

از آخرین قسمت صخره به سختی خودمو کشیدم بالا و مقابله دهانه غار ایستادم. مثل قبل تاریک و خلوت بود. پام نمی‌کشید که جلوتر برم، انگار دوتا وزنه سنگین به پام وصل کرده بودن قلبم بوم بوم می‌زد. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. نور چراغ قوه رو انداختم توی غار و اطراف رو نگاه کردم. خبری نبود، ساکت و خالی. آروم رفتم داخل و دستمو به دیوارا کشیدم، نم داشت. نگاهی به حکاکی‌ها انداختم و رفتم جلو. نور چراغ قوه رو انداختم رو زمین و شروع به گشتن کردم. اثری از موبایل نبود. همین‌طور که رو زمین رو می‌گشتم و مسیرو طی می‌کردم صدای چیزی باعث شد از جا بپریم قلبم اومده بود تو دهنم. با دستای لرزون نورو به اطراف غار چرخوندم. چیزی نبود. صدای هوهوی جغدی از ابتدای غار خیالم رو راحت کرد. خدارو شکر فقط یه جغده. به گشتن ادامه دادم ولی هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای کشیده شدن چیزی به زمین موهامو سیخ کرد. امیدوار بودم اینم یکی از توهم‌های این چند روز اخیرم باشه. گوشامو تیز کردم نکنه باز توهم زدم ولی صدای حرکت محوی رو می‌شنیدم. باید عجله کنم. برگشتم عقب که پام به یه چیزی برخورد کرد. پشتمو نگاه کردم.

— وای موبایلم.

ذوق کرده بودم. امتحانش کردم کاملاً سالم بود اما شارژش روبه اتمام

بود و دوباره خاموش شد. خب کارم دیگه اینجا تموم شده، بهتره تا دوباره اتفاق عجیبی نیفتاده برگردم. از جام بلند شدم و لباسمو صاف کردم. معلوم نیس با این لباس شب چطور باید برگردم پایین. پام که اوضاعش واسه پریدن مناسب نیس. نور چراغ قوه چندبار قطع و وصل شد و خاموش شده اخ لعنت به این شانس مسخره، باطری تموم کرد. دوباره یه صدای بلند توجه‌ام رو جلب کرد. با ترس دور خودم می‌چرخیدم و اطرافمو نگاه می‌کردم. تو تاریکی چشمام چیزی نمی‌دید. دیگه از سایه خودم هم می‌ترسیدم. باید سریعتر می‌رفتم. صدای غرش خفیف و آشنایی رو از فاصله خیلی نزدیک شنیدم و تنم لرزید. تنم مثل چوب خشک شد. یه حس بدی تو وجودم می‌گفت اتفاق بدی قراره بیفته کاملاً واضح حضور چیزی رو اطرافم حس می‌کردم.

دستم به شدت می‌لرزید. یا من دچار پارانویا شدم یا واقعاً اینجا تنها نیستم. سعی کردم بدنم رو از خشکی در بیارم و راه برم. پام رو به سختی حرکت دادم. چشمامو بستم و پشت هم تکرار کردم:

— هیشکی اینجا نیست، من تنهام. اینا همه‌اش خیاله، کسی اینجا نیست.

به دهانه غار نزدیک می‌شدم. نور ماه رو می‌دیدم که غار رو روشن کرده بود. قدم‌هامو تند کردم. به دهانه که رسیدم، پام روی سنگی پیچ خورد.

— اخخ.

خم شدم و مچ پامو مالیدم ولی قبل از اینکه کامل صاف بایستم چیزی رو دیدم که قلبم رو از کار انداخت. کنار سایه من سایه بلند قامتی ایستاده بود. حس کردم از ترس، کامل فلج شدم. پاهام شل شد و نشستم رو زمین.

جرات نداشتم برگردم و پشتمو نگاه کنم. توان فرار هم نداشتم. صدای غرش رو از پشت سرم می شنیدم. نفس سردی که به پشت گردنم برخورد می کرد، ستون فقراتم رو لرزوند. سرمو آروم برگردوندم عقب. می دونستم چی انتظارمو می کشه.

چیزی پشتم نبود. چشام از تعجب گشاد شده بود و نفس نفس می زدم. مطمئن بودم حسش کردم اما حالا چیزی پشتم نبود. کامل برگشتم و به اعماق غار نگاه کردم، کسی نبود. چشامو بستم و نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم.

رو زانو خم شدم تا بلند شم و هرچه زودتر از اون غار دور شم که ضربه محکمی به سرم خورد. درد شدیدی توی گیجگاهم پیچید و افتادم. چشمام تار شده بود. از بین سیاهی که چشمامو می گرفت صدای غرش آرومی رو شنیدم و چشمای سبز با رگه های قره ای براق رو تشخیص دادم که بهم نزدیک می شه. پرده سیاهی جلوی چشام کشیده شد و غرق دنیای ناآگاهی شدم.

نور شدید رو از پشت پلکای چشمم می دیدم. به سختی چشمامو باز کردم که نور زد تو چشمم. دستمو جلوی چشمم گرفتم. سرم بدجور درد می کرد و تیر می کشید. نمی تونستم تشخیص بدم کجام. درد عمیقی رو توی سرم حس می کردم. نشستم رو زمین. استخوانام جوری درد می کرد انگار ماشین از روم رد شده بود. دستمو به گردنم کشیدم و سرمو چندبار چپ و راست کردم. صدای ترق و توروق استخون هام رو می شنیدم. دستمو به صورتم کشیدم که نگام رو دستام خشک شد و تازه متوجه موقعیتم شدم.

دستام پوشیده از خون قرمز بود. نگاهم رو لباسم چرخید، قطره های

خون رو می شد روش تشخیص داد. صورت و بدنم پر از لکه های خون خشک شده بود. سراسیمه خودم رو بررسی کردم. استین های لباسم ریش ریش شده بود. جای چنگ و خراش روی بازوهام معلوم بود. سوزش خراش ها رو روی بازوها و گردنم حس می کردم. زخم و علامت دیگه ای نبود فقط جای چنگال های تیز روی دستام مونده بود.

از نزدیک نگاه کردم، شبیه چنگ دست انسان نبود. پس اونی که دیدم حیوون بوده اما این همه خون واسه چیه؟ چه اتفاقی واسه ام افتاده! از جام به سختی بلند شدم. همه استخون های تنم درد می کرد. نور مستقیم آفتاب چشمامو درد آورد. لبه صخره و ایسادم. لباسم که دیگه داغون شده پس یه کم بیشتر فرق زیادی نداره. دامن تنگ لباس رو با یه حرکت جر دادم، حالا راحت تر می تونستم راه برم. از کوه پایین اومدم و با پاهای برهنه تا دم ماشین پیاده رفتم. کف پاهام حسابی زخم شده بود. سوار شدم و درو بستم و در اینه به خودم نگاه کردم. صورتم سالم بود اما گردن و دستام بطور وحشتناکی زخمی بود. با وجود کبودی ها و خراش ها معلوم بود باید چند روز لباس استین بلند بپوشم که دیده نشه. دستمو رو شقیقه هام گذاشتم و به خودم فشار آوردم. هیچی یادم نمی اومد آخرین صحنه ای که دیدم فقط اون چشمای براق بود. یادم نمی یاد چه اتفاقی برام افتاده. راه که افتادم نگام رو ساعت ماشین خیره موند ۱۲ ظهر بود. خیلی وقته بیهوش بودم. حتماً جسی نگران شده. با سرعت بیشتری حرکت کردم.

دم خونه جسی ایستادم. از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت ساختمون، سنگ ریزه کوچیکی پیدا کردم و پرت کردم سمت شیشه اتاقش. چند لحظه صبر کردم. نکنه خونه نباشه؟ سنگ بزرگتری رو کوییدم به شیشه. بعد چند ثانیه صورت جسی پشت پنجره پیدا شد، پنجره رو باز کرد و با

چشای گشاد به من خیره شد. قبل اینکه جیغ بزنه دستمو رو دماغم گذاشتم و اشاره کردم بیاد درو باز کنه.

پشت بوته‌های حیاطشون مخفی شدم تا بیاد. صدای در خونه و بعد صدای پاهای شتاب زده‌اشو شنیدم. من رو که دید جیغ کوتاهی زد. دستمو رو دهنش گذاشتم.

— ساکت باش جسی، الان همه متوجه ما می‌شن. قبل اینکه کسی منو ببینه بریم تو اتاق.

سرشو تکون داد و دستم رو گرفت. وارد خونه شدیم. پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا می‌رفتیم.

— جسیکا!

— صدای مادرش بود. جسی هلم داد پشت مجسمه‌ی کنار دیوار.

— بله مامان.

— صدای در شنیدم، کسی اومده؟

— نه، من رفته بودم قدم بزنم تو حیاط.

— باشه.

به آشپزخونه که برگشت، نفس راحتی کشیدم و با سرعت پله‌ها رو طی کردیم. وارد اتاقش شدم و رو تخت نشستم. درو بست، قفل کرد و با جیغ گفت:

— می‌دونی چقدر نگران شدم؟ از دیشب تا الان غیب شدی، الانم که

با این سرو وضع اومدی؟ چه اتفاقی واسهات افتاده.

دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم:

— اگه بگم نمی‌دونم باور می‌کنی؟

— منظورت چیه که نمی‌دونی؟

— دیشب رفتم دنبال گوشیم، پیداش کردم اما صداهای عجیبی اطرافم می‌شنیدم. موقع برگشت یه سایه رو دیدم قبل اینکه بفهمم چی شده یه ضربه محکم به سرم خورد و بیهوش شدم.

— یعنی چیزی ندیدی؟

— نه، آخرین تصویری که دیدم همون چشای نقره‌ای بود.

خدای من، بین چه بلایی سرت اومد.

لباسم رو از تنم درآوردم البته بهتره بگم لاشه لباس رو.

— حیف، لباس قشنگی بود.

— یه نگاه به خودت بنداز تو اینه، لباس در برابر این هیچ اهمیتی نداره.

جلوی اینه قدی ایستادم. خراش‌ها خونی و تازه بود و کبودی‌های سیاه از ارنج تا زیر گردن و پشت کتفم ادامه داشت.

— خدایا چه اتفاقی برات افتاده؟ این کبودی‌ها خیلی وحشیانه‌ست.

دستشو کشید رو کبودی پوستم، نفسم از درد بند اومد.

— ایی دست نزن، خیلی درد داره. حس می‌کنم همه استخوانای تنم شکسته.

انگار از ۱۰ تا قلدر کتک خورده‌ام.

— آره.

با تردید نگاه کرد و گفت:

— کتی نکنه...

— نکنه چی؟

— نکنه اون موجود بهت ...

متوجه منظورش شدم و با اخم جواب دادم:

— مطمئن باش مورد تجاوز قرار نگرفتم.

– از کجا مطمئنی؟

– جسی اگه بود می فهمیدم. من سالمم فقط انگار یه کتک حسابی خوردم.

– برو یه دوش بگیر. همه تنت خونیه، بعد یه فکری واسه پوشوندن این زخما می کنیم.

رفتم توی حموم و دوش آب گرم رو باز کردم و رفتم زیرش. حس کردم خستگی از تنم رفت. آروم دستمو رو تنم می کشیدم. اون قدر زیر آب موندم که همه لکه های خشک شده خون رفت. حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون. جسی روی تخت نشسته بود. منو که دید گفت:

– بهتری؟

– آره خیلی.

– برات لباس گذاشتم.

– مرسی.

لباس پوشیدم و روی تخت نشستم.

– گوشیم کجاست؟

– زدمش به شارژ.

– بده یه نگاهی بهش بندازم.

روشنش کردم، گالری عکس ها رو باز کردم و رفتم روی عکسای غار.

– بیا اینارو ببین.

یکی یکی عکس ها رو نگاه کردیم.

– وای چقدر جالبه.

– آره بین این عکس رو، دوتا آدم هستن، اطرافشون چندتا خط رو

زمینه، انگار که مردن.

– آره بین یه جعبه تو دستشونه.

– آره عکس بعدی رو ببین.

علامت های عجیب غریبی بود. یکیشون شبیه برگ های درخت بود و یکی دیگه شبیه ماه.

جسی گفت:

– این رو بین مثل پر پرنده ست.

– آره ولی بقیه معلوم نیست چیه.

قبل از اینکه برم روی عکس بعدی، گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

– این دیگه کیه؟

– جواب بده.

– بله؟

صدای مردونه آشنایی گفت:

– سلام بر بانوی مرموز شب!

سر جام سیخ شدم. با اتفاقی که دیشب افتاده بود به طور کامل کریستین رو از یاد برده بودم.

– سلام خوبی؟

– الان که صدای تورو شنیدم خویم.

– می دونی خیلی چرب زبونی؟

– آره خیلیا بهم گفتن. راستش از دیشب تا حالا تو فکرت بودم، مخصوصا با اون فرارت. قبل برداشته شدن ماسک ها یه جورایی یاد سیندرلا افتادم.

– سیندرلا؟

– آره اونم ساعت ۱۲ شب فرار کرد البته من اون قدر شانس نداشتم که